گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید مدافع امنیت هادی عزتی که در اولین روز از بهار سال گذشته به شهادت رسید

می‌خواست مدافع حرم شود، شهید مدافع امنیت شد

صغری خیل فرهنگ

در آستانه سالگرد شهادت شهید مدافع امنیت هادی عزتی سراغ مادرش رفتیم؛ مادری که حال و هوای عید و اولین روز از بهار سال جدید او را به یاد شهادت دردانه‌اش می‌اندازد. شهید هادی عزتی در اولین روز از فروردین ۱۳۹۸ در حال اجرای مأموریت به دست اشرار به شهادت می‌رسد. هادی آرزوهای زیادی داشت. بسیجی نمونه‌ای که می‌خواست در قامت یک مدافع حرم حاضر شود تنها به خاطر وضعیت جسمی پدر از اعزام جا ماند اما خدا برایش طوری دیگر رقم زد و او با شهادتش در دفاع از مردم و امنیت کشورش شهید شد. روایت کبری علی‌مرادی مادر شهید هادی عزتی را پیش رو دارید.

ما بلیم از خانواده‌ای بدانیم که شهیدی چون هادی عزتی را در دامان خود پرورش داد.

من دو فرزند پسر داشتم. هادی متولد ۵ مرداد ۱۳۷۱ بود که در اولین روز از بهار سال گذشته حین انجام مأموریت به شهادت رسید. پسرم متأهل بود و حدود ۱/۵ سال پیش عقد کرده و قرار بود بهار سال گذشته جشن عروسی‌شان را برگزار کنیم که هادی شهید شد.

هادی چطور فرزندی برای شما بود؟

شاید خوانندگان این مطلب بگویند حالا که پسرش شهید شده از ایشان تعریف می‌کند اما به‌حق باید بگویم که همه کارهای هادی تعریف‌کردنی و مثال‌زدنی بود. هادی خیلی پسر خوبی بود. در اعتقادات دینی‌اش بسیار محکم بود. اهل نماز و انجام واجبات بود و تأکید زیادی هم روی این مباحث داشت. پسر خیلی خوب، بااخلاق، دلسوز و مهربانی بود. حضور در بسیج و مشارکت در فعالیت‌های بسیجی و خدمت به مردم در شکل‌گیری روحیه بسیجی‌اش نقش بسزایی داشت. هادی هر چهارشنبه برای دعای توسل، دعای کمیل و ندبه به پایگاه بسیج می‌رفت. هر شب در مسجد حضور داشت تا اینکه به استخدام نیروی انتظامی درآمد. عاشق کارش بود. در مدتی که هادی وارد نیرو شده و نتوانسته بود به پایگاه بسیج سربزند، فرمانده پایگاه به خانه‌مان آمد تا پیگیر حال و احوال هادی شود. از من پرسید چرا هادی به پایگاه بسیج نمی‌آید؟ من هم گفتم هادی استخدام شده و در حال حاضر سراوان است. یکی از محسنات پسرم این بود که دوست داشت به فقرا کمک کند. یک سال قبل از شهادتش وقتی حقوق و عیدی‌اش را گرفت، رفت به مدرسه استثنایی و برای بچه‌ها از سر تا پایشان را خرید کرد، برای هر کدام‌شان یک جفت کفش، شلوار و پیراهن خرید. به من هم گفت امسال هم برای بچه‌ها با هم می‌رویم و خرید می‌کنیم که با شهادتش این آرزویش محقق نشد. یکی از همکارانش سر مزار هادی در بهشت رضا به من می‌گفت که هادی به حرام و حلال مقید بود. تعریف می‌کرد که نوبتی با دوستان‌مان صبحانه می‌خریدیم و می‌خوردیم. هادی تا از حلال بودن پولی که برای صبحانه داده شده بود، مطمئن نمی‌شد، نمی‌خورد، حتی به من می‌گفت مادر زمانی که در مرز خدمت می‌کردم، پیشنهادات بزرگی از طرف برخی داده می‌شد تا اجناس و کالاهای قاچاقشان را رد کنم اما من آنها را تحویل مسئولانم می‌دادم. هادی وظیفه خود را به نحو احسن انجام می‌داد. آن‌قدر طالب حق و رزق حلال بود که در برابر پیشنهادهای کلان هم حاضر نشد شرافت و وجدان کاری و ایمانش را معامله کند. در زندگی روزمره خودش و خانواده‌اش هم به رزق حلال توجه داشت. یک روز برای کاری به بیمارستان رفته بودیم، پدرش یک چهار لیتری آب برداشت، هادی رو به پدرش کرد و گفت باباجان چرا این آب را برداشتی؟ درست نیست از اینجا آب بردارید و با خودتان ببرید...

وقتی می‌دید کسی آهنگ گوش می‌کند، می‌گفت باید مراقب گوش‌هایتان باشید که هر چیزی را نشنود. قرآن بگذارید و از صوت زیبای قران لذت ببرید. اگر معنای قرآن را متوجه شوید بسیار لذتبخش است و شاید دیگر هرگز موسیقی گوش نکنید. در اندک زمانی که به دست می‌آورد قرآن گوش می‌کرد. هادی من بسیار باخدا و مؤمن بود.

برای‌تان سخت نبود که آقاهادی وارد نظام شود؟ نگران نبودید که عاقبتی نظیر جانبازی و شهادت برایش رقم بخورد؟ چطور رضایت دادید؟

بله، خیلی سخت بود. من بسیار به هادی اصرار کردم و گفتم وارد نظام نشو. گفتم نمی‌خواهد بروی اما هادی خودش بی‌نهایت خدمت در نظام را دوست داشت. علاقه شخصی خودش بود. خوب یادم هست وقتی کوچک بود، در خیابان که راه می‌رفتیم و پلیس می‌دید، با صدای بلند فریاد می‌زد و می‌گفت مامان پلیس! مامان پلیس! علاقه بسیاری به این شغل داشت. همین علاقه باعث شده بود که اگر سختی و مشکلی هم برایش در این مسیر پیش می‌آید صبوری کرده و تحمل کند. خوب یادم است بعد از سه سال خدمت در سراوان به خانه آمد. هوا بسیار گرم بود. از گرمای هوا گلایه کردم و گفتم هوا خیلی گرم مادر! گفت هوا گرم است؟ گفتم: بله عزیزم خیلی گرم است. گفت: مادر گرما ندیده‌ای. باید شما را یک مرتبه به سراوان ببرم تا گرما را ببینی. گفتم: چطور؟ گفت مادر آنجا خرماپزان است، حتی بچه‌ها در ماه مبارک رمضان با دهان روزه این هوای گرم را تحمل می‌کنند. گاهی پیش می‌آید که در این هوای گرم آب و برق قطع می‌شود و بچه‌ها شرایط سختی را تحمل می‌کنند. می‌گفت: یک روز هوا بسیار گرم بود. کولر هم نمی‌توانستیم روشن کنیم، با بچه‌ها قرار گذاشتیم برویم بیرون سر چشمه‌های آب تا کمی خنک شویم. همین که داخل آب رفتیم، بدنمان آن‌قدر داغ شده و عطش داشتیم که از بدنمان بخار بلند می‌شد. بچه‌ها در آن شرایط حتی یک روز هم روزه‌شان را نخوردند.

پس با همه نگرانی‌های مادرانه‌تان رضایت دادید که وارد نظام شود؟

بله. وقتی خودش دوست داشت، من هم رضایت دادم. گفتم به خدا سپردمت پسرم برو هر جا دوست داری خدمت کن. آن‌قدر عاشق خدمت به اسلام بود که مدافع حرم شد.

هادی مدافع حرم هم شد؟

یک روز آمد و به من گفت اسمم را برای اعزام به سوریه و دفاع از حرم نوشتم. من هم مخالفت کردم و گفتم: نه اجازه نمی‌دهم که بروی. خندید و گفت: چرا مادر؟ چرا می‌گویی نه؟ گفتم: من که جز تو و برادرت کسی را ندارم، اگر خدای نکرده اتفاقی برایت بیفتد من نمی‌توانم تحمل کنم. هادی با همان مهربانی همیشگی‌اش می‌گفت: مادر شما که فیلم مختارنامه را می‌بینی و میگی خدا لعنت‌شان کند! چرا پشت امام حسین(ع) را خالی کردند. حالا خودت اجازه نمی‌دهی که پسرت برود و از حریم آل‌الله(ع) دفاع کند. گفتم: قربان حضرت زینب(س) بروم، خیلی دوستش دارم عاشقش هستم اما یک شرط دارم. گفت: چه شرطی مامان؟ گفتم: باهم برویم. گفت: مادر به خانم‌ها که اجازه نمی‌دهند. گفتم چرا پسرم من لباس می‌پوشم. لباس رزم، سر و صورتم را محکم می‌پوشانم، اصلاً نمی‌فهمند من زنم یا مرد. آن‌قدر خندید. هادی اسمش را نوشت و نامش هم برای اعزام درآمد اما مشکل و بیماری خونی پدرش باعث شد نرود. به خاطر پدرش اعزام نشد.

چطور شد هادی به این فکر افتاد که برود و مدافع حرم شود؟ چطور این عشق و علاقه به حضرت زینب(س) در وجودش ایجاد شد؟

با توجه به اتفاقات و اوضاع و احوال عراق و سوریه همه حواس هادی به اخبار بود و دائم آنها را رصد می‌کرد. وقتی مدافعان حرم را نشان می‌داد، خیلی پای تلویزیون می‌نشست و می‌گفت مامان خوش به سعادتشان. می‌گفتم چرا پسرم؟ می‌گفت: مادر ببین پیکرهای این شهدا چقدر با احترام و عزت تشییع می‌شود. همه مردم برای تشییع جنازه‌شان آمده‌اند. من خیلی ناراحت شدم گفتم نگو پسرم، می‌دانی به خانواده‌های‌شان چه گذشته است؟ می‌دانی به پدر و مادر و بچه‌های اینها چه می‌گذرد؟ هادی گفت: نه مادر اشتباه نکن، این دنیا به درد نمی‌خورد. می‌گفت: من ۲۵ سال عمر کردم، خیلی دیگر بخواهم عمر کنم ۲۵ سال دیگر است خب زندگی در این دنیا را می‌خواهم چه کنم؟

> یکی از محسنات پسرم این بود که دوست داشت به فقرا کمک کند. یک سال قبل از شهادتش وقتی حقوق و عیدی‌اش را گرفت، رفت به مدرسه استثنایی و برای بچه‌ها از سر تا پایشان را خرید کرد، برای هر کدام‌شان یک جفت کفش، شلوار و پیراهن خرید. به من هم گفت امسال هم برای بچه‌ها با هم می‌رویم و خرید می‌کنیم که با شهادتش این آرزویش محقق نشد

شما چه پاسخی به ایشان دادید؟

رو به هادی کردم و گفتم: پسرم با همه اینها من نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم. هادی تودار بود، چندان صحبت نمی‌کرد اما این صحبت‌ها را با من در میان می‌گذاشت. با خودم می‌گویم او من را برای روزهای نبودنش آماده می‌کرد؛ روزهایی که با شهادت از ما جدا شد؛ روزهایی که باید با یادش زندگی کنیم. من پیش از اینکه مادر شهید شوم، خواهر شهید هستم. برادرم غلامحسین علی‌مرادی در ۱۸ مرداد ۱۳۶۲ در سن ۱۳ سالگی به شهادت رسید و عمویم غلامرضا عزتی هم در ۱۲ اسفند همان سال شهید شد. خانواده ما با فرهنگ ایثار و شهادت عجین بود ولی فکر شهادت و نبود پسرم هادی برایم سخت بود اما این سختی را به خاطر مسیری که هادی قدم در آن گذاشته بود تحمل می‌کردم. خوشحالم که در راه اسلام رفت و به آرزویش رسید و شهید شد. هادی شهادت را هم برای رضای خدا می‌خواست.

شهید عزتی نفر سمت راست

پیش آمده بود که بخواهد از دایی شهیدش بپرسد. اینکه به روزهای جبهه و جنگ و نبودن‌هایش در آن زمان غبطه بخورد؟

بله. هادی از شاخصه‌های اخلاقی برادرم از من سؤال می‌کرد؛ اینکه چطور بچه‌ای برای خانواده بود؟ چه رفتارهایی داشت که در نهایت منجر به شهادت شد. می‌خواست بداند برادرم چطور توانست در آن سن و سال راهی جبهه شود و چطور در ۱۳ سالگی شهید شد. هادی بسیار به روزهای حضور برادرم و همت او برای رسیدن به جبهه و میدان جهاد غبطه می‌خورد. زمانی که برادرم شهید شد، من ۱۱ سال داشتم. وقتی از من در مورد برادرم سؤال می‌کرد، من اطلاعات و حرف‌هایی را که از مادر و پدر و اطرافیانم شنیده بودم برایش روایت می‌کردم. برادرم کتاب‌های مذهبی را مطالعه می‌کرد؛ کتاب‌هایی نظیر تاریخ انبیا و... من که می‌خواستم به کتاب‌ها دست بزنم می‌گفت: نباید به اینها دست بزنی پاره می‌شوند. خوب یادم است سال‌ها بعد، یک روز هادی رفت خانه مادرم و گفت: تاریخ انبیای دایی را بدهید من مطالعه کنم، چرا نگهش داشتی مادرجان. مادرم گفت: اینها یادگاری دایی‌ات است! هادی به مادرم گفت بدهید ما هم مطالعه کنیم تا ثوابش برسد به روح دایی!

از شهادت هادی برایمان بگویید. شما چطور متوجه شهادت ایشان شدید؟

هادی به خاطر تشریف‌فرمایی رهبری به مشهد آماده‌باش بود. نیمه‌های شب به خانه آمد و صبح مجدداً مهیای رفتن شد. به حمام رفت و غسل شهادت کرد. وقتی می‌خواست از خانه برود، گوشی تلفن همراهش را به من داد. گفتم: چرا گوشی‌ات را نمی‌بری؟ گفت: گوشی نمی‌خواهم. گوشی می‌خواهم چه کار؟ این گوشی برای شما. ساعت ۹ صبح پدرش از سرکارش تماس گرفت و سراغ هادی را از من گرفت. گفت: هادی چه کار می‌کند؟ گفتم: هادی رفت کلانتری. گفت: هادی باز رفت کلانتری؟ گفتم: بله رفت اما گوشی هادی دست من است. پدرش گفت چرا گوشی پسرم را گرفتی؟ می‌خواهم زنگ بزنم حالش را جویا شوم. بعد از اینکه پدرش تماس را قطع کرد، خودم خیلی ناراحت شدم. گفتم: چرا من قبول کردم هادی بدون تلفن همراهش برود؟ حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که عموی من که ایشان هم جانباز ۵۰ درصد هستند با خانواده‌اش به خانه ما آمد. همان جا شک کردم. عمو رو به من کرد و گفت: از پسرت خبر آوردم. تا گفت از پسرت خبر آوردم، من خیلی ناراحت و نگران شدم، گفتم: شاید به خاطر چهارشنبه‌سوری بچه‌ها نارنجکی جلوی موتور هادی انداختند و هادی دچار سوختگی و آسیب شده است! خیلی ناراحت شدم، قلبم درد گرفت... گفتم چی شده عموجان؟ گفت؟ هیچی ناراحت نشو! آمدم دنبالت ببرمت بیمارستان ملاقات پسرت. گفتم: پسرم چه شده؟ گفت: تیر خورده به پایش. گفتم: تیر خورده، مگر اینجا جنگ بوده؟ گفت: عمو یک درگیری کوچک بوده... نظام دیگه! حالم بد شد و منقلب شدم، من را داخل ماشین گذاشتند و در مسیر تا بیمارستان عمو رو به من کرد و گفت: عمو برای بچه‌ات قرآن بخوان و دعا کن، گفتم: مگر چی شدن عمو؟ الان گفتی که تیر به پایش خورده؟ گفت: عموجان پسرت رفته تو کما! بعد که رسیدم بیمارستان صورتم را بوسید و گفت: خدا بهت صبر بده عمو! گفتم یعنی چی؟ من متوجه نمی‌شم! یعنی چی خدا بهم صبر بده؟ گفت: پسرت مهمان دایی‌اش شده! هادی به شهادت رسیده است. گاهی بسیار دلتنگش می‌شوم. خوابش را می‌بینم. یک بار خواب دیدم دنبال من می‌گردد. در عالم خواب صدایش کردم و گفتم: هادی! هادی! گفت: مامان چرا گریه می‌کنید؟ مگر چه اتفاقی افتاد؟ گفتم: هیچی دلم برایت تنگ شده برای همین گریه می‌کنم. دستانش را به گردنم انداخت و گریه کرد. من از صدای گریه‌های خودم از خواب پریدم.

گویا هادی همراه یکی از همکارانش در این مأموریت بود. ایشان هم شهید شده است؟

بله. پسرم همراه دوستش شهید هادی صفایی به شهادت رسید. خیلی هم با رفیق بودند. اصلاً قرار بود شهید صفایی همراه یک سرباز دیگر به مأموریت بروند اما هادی صفایی گفته بود باید هادی عزتی همراه من بیاید، تا هادی نیاید من یک قدم هم برنمی‌دارم، حتی رئیس‌شان گفته بود تو برو من هادی را با ماشین بعدی می‌فرستم. گفته بود نه هادی بیاید باهم می‌رویم که هادی می‌رسد و باهم به مأموریت می‌روند که اول هادی صفایی به شهادت می‌رسد و بعد پسرم.

> حواس هادی به اخبار سوریه بود. وقتی مدافعان حرم را نشان می‌داد، خیلی پای تلویزیون می‌نشست و می‌گفت مامان خوش به سعادتشان. ببین پیکرهای این شهدا چقدر با احترام و عزت تشییع می‌شود. گفتم نگو پسرم، می‌دانی به خانواده‌های‌شان چه گذشته است؟ می‌دانی به پدر و مادر و بچه‌های اینها چه می‌گذرد؟ هادی گفت: نه مادر اشتباه نکن، این دنیا به درد نمی‌خورد

مراسم تشییع پسرتان همان‌طور که آرزو داشت برگزار شد؟

خیلی عالی بود. هادی وقتی تشییع شهدای مدافع حرم را می‌دید غبطه می‌خورد. در نهایت یک تشییع باشکوه هم نصیب خودش شد. مردم بعد از شهادت هادی در کنار ما بودند و بسیار هم ما را مورد لطف خودشان قرار می‌دهند. همیشه می‌گویند: پسر خوبی بود. هر کسی را می‌دیدم، می‌گفت رحمت به آن شیری که این پسر خورده است. هادی نگاه به نامحرم نمی‌کرد. ارادت زیادی به اهل بیت(ع) داشت. تاسوعا و عاشورا که آماده‌باش بود می‌رفت و دور حرم گشت می‌زد. می‌گفتم: مادر می‌خواهم برایت عروسی بگیرم! قبول نمی‌کرد و می‌گفت: نه مادر من عروسی نمی‌خواهم. می‌گفتم: من آرزویم است هر چه برای برادرت انجام داده‌ام برای تو انجام بدهم. می‌گفت: مادر من جشن عروسی نمی‌خواهم. شما به فکر خودت باش... مکه برو، کربلا برو. من اگر روزی خواستم عروسی کنم به زیارت کربلا می‌روم.

این همکلامی بهانه‌ای شد تا در مورد برادر شهیدتان هم صحبت کنیم. کمی از برادرتان برای ما بگویید.

غلامحسین متولد ۱۳۴۶ مشهد بود. ۱۳ سال داشت که تصمیم گرفت به جبهه برود. پدر من کشاورز بود، می‌گفت: پسرم، من دست تنهایم نرو! صبر کن محصولمان را برداشت کنیم بعد ولی غلامحسین عزمش را جزم کرده بود اما چون سنش کم بود برای ثبت‌نام به مشکل خورد، برای همین دو سال سنش را در شناسنامه بزرگ‌تر کرد و توانست راهی منطقه شود. به پدرم گفت بابا من این بار می‌روم، اگر من را نبردند دیگر اقدام نمی‌کنم. برادرم رفت و دیگر برنگشت. ایشان علاقه زیادی به امام خمینی(ره) و انقلاب داشت. سن و سال زیادی نداشت اما خیلی خوب متوجه تحولات سیاسی می‌شد. بسیار به دین و انقلاب وابسته بود. من و غلامحسین در خواندن نماز صبح باهم رقابت می‌کردیم. من بلند می‌شدم، هوا تاریک بود وضو می‌گرفتم نماز می‌خواندم، به برادرم می‌گفتم من نمازم را خواندم تو هنوز خوابی. می‌گفت من هم نمازم را خواندم، هم قرآنم را. همسایه‌ها به مادرم می‌گفتند خوش به حالت چه بچه‌هایی داری. غلامحسین خیلی پسر خوبی بود و به حجاب خیلی اهمیت می‌داد. می‌گفت: اگر من به جبهه رفتم و شهید شدم، نکند بی‌حجاب بیرون بیایی. حجابت باید کامل باشد. اجازه نمی‌داد ما تنها بیرون برویم. زمان شاه دختر و پسرها باهم در مدرسه درس می‌خواندند. غلامحسین به ما اجازه نمی‌داد برویم مدرسه. می‌گفت: دختر و پسر با هم هستند. من دوست ندارم شما در این محیط درس بخوانید. بعدها رفتم نهضت سوادآموزی و درس خواندم.

شهادت برادرتان چطور رقم خورد؟

در منطقه مهران تیر به پهلویش اصابت می‌کند، تا دوستانش او را روی پتو می‌گذارند به شهادت می‌رسد. ۱۲ روز در سردخانه بود که خبر شهادتش را برای ما آوردند. غلامحسین اولین شهید روستای ما یعنی سیدآباد بود. وقتی که به شهادت رسید جمعیت زیادی برای خاکسپاری‌اش آمدند. مدرسه‌ها که باز شد، معلمش سراغ غلامحسین را گرفته و پرسیده بود علی‌مرادی کجاست؟ همکلاسی‌هایش گفته بودند به شهادت رسیده است. معلم به همراه همه بچه‌ها با دسته‌ای گل به خانه ما آمدند و تسلیت گفتند و از همان جا طی یک مراسم نوحه‌خوانی به سر مزار برادرم رفتیم.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۸۹۹

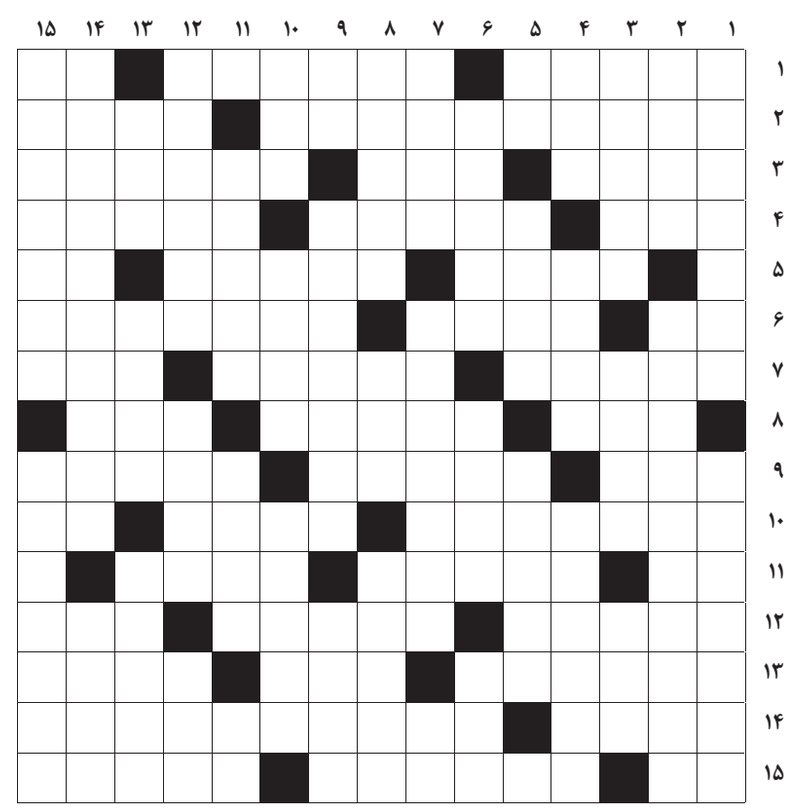

از راست به چپ

■ ۱- دلیری- سپاسگزار بودن- اندک ■ ۲- از القاب حضرت ابوالفضل- بن فعل آراستن ■ ۳- نژاد ما- خواهش نفسانی- مبل چند نفره ■ ۴- اما- تن‌پوش زمستانی- بزرگداشت ■ ۵- قسمت حساس رایانه- شعر کوتاه ژاپنی- حرف فاصله ■ ۶- آب بینی- گلوله نخ- از سرداران مشروطه ملقب به سردار ملی ■ ۷- شاه‌اسپرغم- رایانامه- شیمی کربن ■ ۸- کرکس- نوعی بورس و برنج- جواب مثبت ■ ۹- بسیار گریه‌کننده- بانی صلیب سرخ جهانی- درخور ■ ۱۰- مؤسسه علمی- کبوتر صحرایی- علامت فعل استمراری ■ ۱۱- باران اندک- دالان- تشر زدن ■ ۱۲- آوردن- پایتخت سنگال- صدا و ندا ■ ۱۳- خانم ها- ملیت گوگول- خیال‌پردازی ■ ۱۴- از ماه‌های رومی- رهبر انقلاب کوبا ■ ۱۵- راز مگوی خانم‌ها- از ماهی‌های کنسروی- دعاهای زیرلب

از بالا به پایین

■ ۱- از معجزات حضرت موسی- فیلمی با بازی آنتونی کوئین ■ ۲- شخص پست و سفله- عهدنامه بین فتحعلی شاه قاجار و ناپلئون ■ ۳- تخت؛ سریر- زود رنج- شهری در آلمان ■ ۴- بالاپوش؛ ردا- کشاورز- تخته‌های زیر ریل قطار ■ ۵- هزار کیلو- شیشه آزمایشگاهی- الهه ماه و جنگل‌ها ■ ۶- از حواریون- ظرف آزمون- واحد شمارش شتر ■ ۷- معشوق و مطلوب- تیم فوتبالی معتبر در هلند- عنصر شیمیایی ■ ۸- نیروی نگه‌دارنده از خطا و گناه- وارونه آنی- مهاجم ملی‌پوش لستر انگلیس ■ ۹- آتش روستایی- جزیره‌ای در استرالیا- واحد الکتریسیته ساکن ■ ۱۰- چاشنی پرمصرف- کودک بی پدر- اعمال عبادی حج ■ ۱۱- توکل کردن- حاذق- یک و یک ■ ۱۲- حق‌نشناس- بیماری کم‌خونی- یک ساعت ■ ۱۳- فرار بی سر- سنگ سخت- غرب ■ ۱۴- نظام سرمایه‌داری- باهوش ■ ۱۵- ضیافت- بلندترین قله کوه‌های خراسان

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۶							۸
	۸		۴				۷	
			۱					۴
۴					۵	۶		
							۴	
۵		۳			۶	۱	۹	
		۷		۸				
				۲			۵	
	۹	۶		۷				

جدول کلمات متقاطع
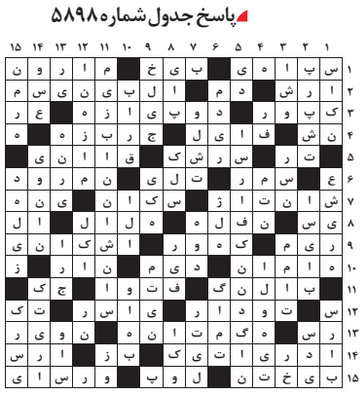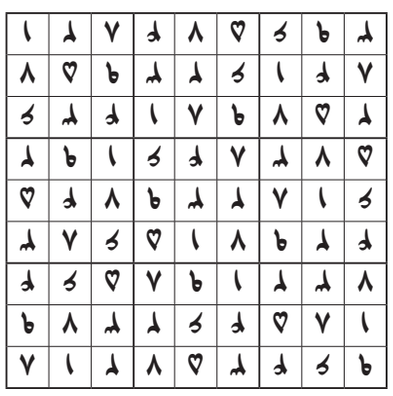
پاسخ جدول شماره ۵۸۹۸